

نوروز و دوستی

مائده ختائی

ایمیل نویسنده: maedekhatai@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۱۷ – تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۱۴

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. همه‌ی دوستانش اصرار کردند که: امسال باید به خانه ما بیایی!

میمون کوچولو تشکر کرد و گفت: «دوست دارم در خانه بمانم به یاد خانواده‌ام باشم.»

روز عید نوروز فرارسید، صبح با صدای در از خواب بیدار شد و دید تمام دوستانش هر کدام یک چیز در دست گرفته و آمده‌اند تا کنار او باشند. آن‌ها با هم یک سفره‌ی هفت‌سین بسیار زیبا چیدند همگی دور سفره نشستند و لحظه‌ی تحویل سال را کنار دوستانشان ماندند تا میمون کوچولو غصه نخورد، بعد از سال تحویل و روبوسی و پذیرایی از همدیگر، همه با هم به خانه یکدیگر رفتند و رسم ایرانی نوروز و دید و بازدید را بجا آوردند، از بزرگترها عیدی گرفتند و کلی باهم بازی و خوش‌گذرانی کردند.

توی جنگل ما حیوانات زیادی زندگی می‌کردند. یک بچه میمون بود که در حادثه‌ای پدر و مادرش را از دست داده بود. بچه میمون خیلی تنهایی می‌کشید. تمام حیوانات جنگل، بزرگ و کوچک دوستش داشتند و همیشه به او کمک می‌کردند تا کمتر احساس تنهایی کند. بچه حیوان‌ها همیشه با او بازی می‌کردند و برایش از غذاهای خوشمزه‌ی خودشان می‌آوردند. آن‌ها هر روز در محلی جمع می‌شدند بازی می‌کردند.

یکبار چند روزی از بچه میمون خبری نشد. دوستانش نگران شدند به خانه‌ی او رفتند، دیدند که میمون کوچولو آلبومی به دست گرفته ناراحت و غمگین است گریه می‌کند. دوستانش پرسیدند - چرا گریه می‌کنی؟ میمون کوچولو گفت: «دل‌م برای پدر و مادرم تنگ شده! چیزی به نوروز نمانده است و امسال پدر و مادرم کنارم نیستند.»

دوستانش او را با حرف‌های خوب آرام کردند و گفتند: -تو تنها نیستی ما کنارت هستیم.